

ساموئل بکت

کیاسا ناظران



بیایات

آنطوری که مادرم یادم داده بود. مرحوم لایب برای مشاوره پزشکی حسابی نو نوار کرده بود، شاید اولین بارش بوده. جز این کار دیگری نمی توانسته بکند. به هر حال، کلاه خیلی که خوب بود، شکل خربزه بود. گفتم: کلاهتان را پس بگیرید و مال خودم را بپسم بدهید. بعد گفتم: پالتوام را هم بپسم بدهید. گفتند که آن ها را سوزانده اند، به همراه بقیه لباس هایم. همان موقع فهمیدم که همین روزها کار تمام است، بالاخره تمام می شود، یکی از همین روزها. بعد کلی زور زدم که این کلاه را با یک کاسکت تاخت بزنم، یا با یک کلاه نمدی که بشود تا روی صورت پابینش کشید، ولی توفیق چندانی حاصل نشد، اما سربرهنه که نمی توانستم راه بیافتم، آن هم با آن کله ای که من داشتم. این کلاه هم اوایل کار، زیادی تنگ بود، اما بعد جا باز کرد. بعد از کلی جروبوت یک کراوات هم بهم انداختند. به نظرم قشنگ بود، اما من ازش خوشم نمی آمد. وقتی بالاخره کراوات خودش را به من قالب کرد، خسته تر از آن بودم که پشش بدهم. اما بالاخره به دردم خورد. آبی بود، و یک چیزهایی مثل ستاره های کوچک رویش بود. حالم خوش نبود، اما بهم گفتند که حالم به اندازه کافی خوب است. البته خیلی رک و راست نگفتند که هیچوقت حالم به این خوبی نبوده؛ اما این از طرز حرف زدنشان پیدا بود. مثل جنازه روی تخت خواب ولو شدم و سه تا اکل لازم بود تا شلوآرم را پایم کنند. انگار از اعضاء و جوارح، من که فی الواقع چیز چندان دندان گیری بینشان پیدا نمی شد، خیلی خوششان نیامد. هر چند خودم هم دیگر از خودم خوشم نمی آمد، ولی شاید توانسته بودند چند کلمه ای بگویند. وقتی کارشان تمام شد بلند شدم و بقیه لباس هایم را تنهایی پوشیدم. به من گفتند روی تخت خواب بنشینم و منتظر بمانم. تخت نه تشکی داشت، نه پتویی، نه ملحفه ای. از اینکه نمی گذاشتند روی تخت خواب دیر آشنایم انتظار بکشم و می خواستند سرپا نگهم دارند احساس حقارت و عصبانیت می کردم، آن هم در سرما، و در آن لباس هایی که بوی گند گوگرد می داد. گفتم: شاید اگر تا دم آخر در تخت خوابم به حال خودم رهایم می کردید بهتر بود.

چند مرد که بلوز به تن و چکش های چوبی به دست داشتند، وارد شدند. تخت خواب را تکه تکه کردند و تکه ها را بیرون بردند. یکی از زن ها دنبالشان رفت و با یک صندلی برگشت و آن را روبه روی من گذاشت. سعی می کردم نقش آدمی را که از شدت حقارت کفری شده بازی کنم. برای اینکه نشانشان دهم، قدر از اینکه مرا در تخت خوابم به حال خودم گذاشته بودند عصبانی هستم، با لگد صندلی را برگرداندم. مردی وارد شد و به من اشاره کرد که دنبالش بروم. در راهرو کاغذی به من داد تا امضاء کنم. گفتم این دیگه چیه؟ برگه ترخیص؟ گفت: رسید لباس ها و پولی است که گرفته اید. گفتم: کدام پول؟ همان موقع پول را گرفتم. کم مانده بود بدون اینکه یک پول سیاه ته جیبم داشته باشم راه بیافتم. کل مبلغ، نسبت به مبالغی که به دیگران می دادند، چندان زیاد نبود؛ اما در نظر من مبلغ کلانی بود. آن ساعات تحمل ناپذیر به واسط هم نشینی با اشیای دیر آشنا برآیم قابل تحمل می شدند. مثلاً چهارپایه، که در این بین از همه خودمانی تر بود، چه بعد از ظهرهای بلندی که با هم انتظار می کشیدیم، تا وقت رفتن به رختخوابم برسد. گاهی احساس می کردم روح چوبی چارپایه وجودم را پیر کرده، تا جایی که حس می کردم خودم هم تکه ای چوب کهنه بیش نیستیم. حتا به خاطر کیست ماتحتم یک سوراخ هم در چارپایه درآورده بودند. بعد هم در ساعت های تیره بختی و فلاکت چشمم را به آن قسمت از شیشه که ماتی آن از بین رفته بود، می چسباندم، و اغلب چه چیزها که نمی دیدم. گفتم: شما به گردن من حق دارید، اما هیچ قانونی نیست

لباس تنم کردند و پولی دستم دادند. می دانستم پول می بایست به چه دردی بخورد، می بایستی به درد راه انداختنم بخورد. اگر خرجش می کردم، شاید مجبور می شدم باز کمی پول جور کنم، اگر می خواستم ادامه دهم. در مورد کفش ها هم وضع به همین منوال بود، اگر کهنه می شدند شاید مجبور می شدم بدهم تعمیرشان کنند، یا این که کفش های دیگری برای خودم دست و پا کنم، یا این که پابرهنه ادامه دهم، اگر می خواستم ادامه دهم. در مورد کت و شلوآرم وضع به همین منوال بود، احتیاجی نداشتند این مسأله را به من گوشزد کنند، صرف نظر از این که شاید با آستین های بالا زده هم بتوانم ادامه بدهم، اگر می خواستم. لباس ها - کفش ها، جوراب ها، شلوآرم، پیراهن، کت و کلاه - نو نبودند، اما مرحوم لایب کم و بیش هم قد و هیكل من بوده است. منظورم این است که لایب کمی کوتاه تر از من بوده، و کمی هم لاغرتر، چون لباس ها در اوایل کار به خوبی آخر کار به تنم نمی رفت. به خصوص پیراهن، که تا مدت ها نمی توانستم یقه اش را ببندم، و در نتیجه فُکل هم نمی توانستم بگذارم، دو طرف پیراهن را هم نمی توانستم لای پاهایم به هم سنجاق کنم.



که نگذارد مرا توی خیابان بیندازد، آنهم اینطور لخت و بی هیچ درآمدی؟ جواب داد: چنین قانونی، در دراز مدت، باعث ضرر و زیان ما می‌شود. گفتیم: هیچ راهی نیست که کمی دیگر هم مرا نگه دارد؛ شاید به یک دردی بخوردم. گفت: به درد بخورید؟ واقعاً خودتان را آماده کرده‌اید که به یک دردی بخورید؟ پس از لحظه‌ای گفت: اگر آن‌ها فکر می‌کردند که شما واقعاً به درد بخور هستید، نگهتان می‌داشتند؛ در این مورد مطمئنم. بس که گفته بودم به درد بخورم، دیگر حال این که دوباره شروع کنم را نداشتم. چقدر احساس ضعف می‌کردم، گفتیم: این پول، شاید بدشان نیاید این پول را پس بگیرند و کمی دیگر هم مرا نگه دارند. گفت: ما یک مؤسسه خیریه هستیم، و این از لطفشان است که موقع رفتن به شما پول می‌دهند. اگر خرجش کنید، باید دوباره درس بیابید، اگر می‌خواهید ادامه بدهید. به هر حال دیگر هیچ وقت پایتان را اینجا نگذارید، چون دیگر شما را نمی‌پذیرند. شبهه‌های دیگر ما هم شما را قبول نمی‌کنند. فریاد زد: حرصات آقاها! گفت: بجنب، بجنب، تا صبح هم اینجا بایستی کسی به حرفت گوش نمی‌کند. گفتیم: آخه من خیلی پیرم. گفت: آن قدرها هم پیر نیستی. گفتیم: اجازه می‌دهید کمی دیگر هم اینجا بایستیم؟ لااقل تا موقعی که باران بند بیاید؟ گفت: می‌توانید در صومعه منتظر بمانید، آمدیم و باران تا آخر روز هم بند نیامد. می‌توانید تا ساعت شش در صومعه منتظر بمانید، تا موقعی که صدای ناقوس را بشنوید. اگر چیزی ازتان پرسیدند فقط بگویید که اجازه پناه گرفتن در صومعه را دارید. گفتیم: بگویم کی بهم اجازه دانه؟ گفت: ویر. مدت زیادی در صومعه نماندم که باران بند آمد و آفتاب شد. خورشید پایین بود و در نتیجه فهمیدم که خیلی نباید از ساعت شش گذشته باشد، البته با در نظر گرفتن فصل. آنجا زیر طاق به تماشای خورشید، که پشت صومعه غروب می‌کرد، ایستادم.

ناگهان مردی بیرون آمد و پرسید که آنجا چه کار می‌کنم. (امری داشتید؟ این عین جمله‌اش بود. خیلی مهربان بود. جواب دادم که از طرف آقای ویر اجازه دارم تا ساعت شش در صومعه بمانم. مرد رفت، اما بالا فاصله برگشت. لایه در این فاصله با آقای ویر صحبت کرده بود، چون گفت: حالا که دیگر باران نمی‌آید نباید در صومعه بمانید. هوا به رنگ غریبی که پایان روزی بارانی را اعلام می‌کند درآمده بود، زمانی که خورشید بیرون می‌آید و آسمان، بسیار دیرتر از آنکه بتواند به دردی بخورد، باز می‌شود. زمین انگار آهی می‌کشد و آخرین آبدانه‌ها از آسمان خالی و بی‌ابر فرو می‌افتد. پسر بچه‌ای در حالی که دستاش را دراز می‌کرد و سرش را به سوی آسمان آبی بالا می‌گرفت، از مادرش پرسید چطور چنین چیزی ممکن است؟ مادر گفت: دست از سر کچل من بردار. ناگهان یاد افتاد که فراموش کرده بودم از آقای ویر تکه‌ای نان بگیرم. اگر می‌خواستم حتماً تکه‌ای به من می‌داد. در راهرو، موقعی که با هم جروبحت می‌کردیم، به فکرش بودم. اما با خود می‌گفتم: بگذار اول حرفمان تمام شود، تا بعد از او تقاضا کنم. خوب می‌دانستم که شاید نگه‌م ندارند. شاید بد نبود که راه رفته را برگردم، اما ترسیدم نکند یکی از نگهبان‌ها جلویم را بگیرد و بگوید که دیگر هیچ وقت نمی‌توانم آقای ویر را ببینم. شاید این موضوع می‌توانست بر غم و اندوهم بیفزاید. در ضمن در چنین مواقعی هرگز پشت سرم را هم نگاه نمی‌کردم.

در خیابان گم شده بودم. دیر زمانی بود که گذرم به این گوشه شهر نیفتاده بود و به نظرم خیلی فرق کرده بود. ساختمان‌های زیادی به کل خراب شده بود، جای نرده‌ها عوض شده بود و از هر طرف اسامی بازرگانانی را با حروف درشت می‌دیدم که تا آن زمان هرگز و هیچ کجا ندیده بودم و حتا به زحمت

می‌توانستم بخوانمشان. درست جاهایی خیابان کشی شده بود که یادم نمی‌آمد قبلاً دیده باشمشان، خیلی از خیابان‌هایی که یادم مانده بود خراب شده بود و خیلی‌های دیگر اسمشان تغییر کرده بود. احساس کلی‌ام همان احساسی بود که پیش‌ترها داشتم. راست است که شهر را خیلی خوب نمی‌شناختم. شاید هم اینجا شهر دیگری بود. نمی‌دانستم کجا باید بروم. خیلی خوش شانس بودم، که چندین و چندبار، زیر ماشین نرفتم. همیشه موضوعی برای خنده پیدا می‌کردم، از همان خنده‌های بلند و خالی از شیطنت که برای سلامتی بسیار مفید است. سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است کرانه سرخ آسمان سمت راستم باشد و به یاری همین امر بالاخره به رودخانه رسیدم. در نگاه اول به نظر می‌رسید که آنجا همه چیز کم و بیش مثل زمانی است که آنجا را ترک کرده بودم. اما اگر از نزدیک نگاه می‌کردم، بدون شک شاید متوجه تغییراتی می‌شدم. و این کاری بود که من کمی دیرتر انجام دادم. اما چشم‌انداز کلی رودخانه که میان باران‌دازها و زیریل‌هایش جاری بود، تغییری نکرده بود؛ به‌خصوص رودخانه، مثل همیشه، حس غوطه‌ور بودن در مسیری نادرست را در دلم زنده می‌کرد. اما همه این حس‌ها دروغین است، احساسم این‌طور می‌گوید. نیمکت‌م هنوز سر جایش بود. آن را به شکل گودی پشت آدمی نشسته درآورده بودند. نیمکت در کنار آبخوری قرار داشت، مرحمتی مادام ماکسول نامی به اسب‌های شهر، سنگ‌نشته این‌طور نشان می‌داد. در مدتی که آنجا بودم چندین اسب از آن آب خوردند، از آن مرحمتی. صدای سُم‌زده‌ها و جنگ و جنگ زین و یراق‌ها را می‌شنیدم. سپس سکوت. اسب بود که نگاهم می‌کرد. پس صدای غلطتیدن سنگ‌ریزه‌ها در لای و لجنی که اسب‌ها هنگام آب خوردن با پوزه‌هاشان برهم می‌زنند. سپس باز هم سکوت. اسب بود که نگاهم می‌کرد. سپس باز هم صدای سنگ‌ریزه‌ها. سپس باز هم سکوت. تا زمانی که آب خوردن اسب تمام می‌شد یا گاریچی فکر می‌کرد که به اندازه کافی آب خورده است. اسب‌ها آسایش نداشتند. یک بار وقتی سرو صدای خوابید، سر بر گرداندم و اسب را دیدم که نگاهم می‌کرد. گاریچی هم نگاهم می‌کرد. شاید مادام ماکسول خوشحال می‌شد اگر می‌توانست ببیند که آبخورش چه خدمتی در حق اسب‌های شهر می‌کند. شب آمد، از بی شفقی بسیار طولانی، کلاهم را که سرم را می‌زد از سر برداشتم، دلم می‌خواست باز زندانی شوم. در محیطی بسته، خالی و گرم، با نوری مصنوعی، در صورت امکان نور یک چراغ نفتی، که ترجیحاً آباژور قرمز رنگی رویش باشد. گهگاه هم کسی سر بزند تا مطمئن شود که حالم خوب است و به چیزی احتیاج ندارم. دیر زمانی بود که دلم اصلاً هوس هیچ چیز را نمی‌کرد و این مسأله تأثیر وحشتناکی رویم گذاشته بود. روز بعد به خانه‌های زیادی سر زدم، اما توفیق چندانی حاصل نشد. بیش‌ترشان در را به رویم می‌بستند، حتا وقتی که پولم را نشان می‌دادم و می‌گفتم که اجاره یک هفته را پیش می‌پردازم، حتا دو هفته را. ببین خود زور می‌زدم که شمرده صحبت کنم، به وضوح لب‌خند بزنم و بهترین رفتار را از خودم نشان دهم، چون هنوز چرب‌زبانی‌ام تمام نشده بود که در را به هم می‌کوبیدند. در آن دوران یاد گرفتم که همزمان خود را با نزاکت، شریف و خالی از پستی و گستاخی نشان دهم. کلاهم را به سرعت پایین می‌کشیدم برای لحظه‌ای آن را طوری نگه می‌داشتم که نتوانند کلام را ببینند، پس با همان حرکت دوباره آن را سر جایش می‌گذاشتم. انجام چنین حرکتی به شکل طبیعی، بدون اینکه احساس ناخوشایندی ایجاد کند، کار ساده‌ای نیست. وقتی احساس می‌کردم که به اندازه کافی با کلاهم ور رفته‌ام، به طور طبیعی تنها به لمس آن کفایت می‌کردم. اما لمس کردن کلاه هم دیگر کار ساده‌ای

نیست. بعدها این مشکل را که در دوره‌های سخت از اهمیتی اساسی برخوردار بود، با گذاشتن یک کلاه کپی کهنه انگلیسی و با دادن سلام نظامی حل کردم، نه اشتباه می‌کنم، بالاخره، نمی‌دانم، چون تا آخر هم همان کلاه خودم را داشتم. هیچوقت مرتکب این اشتباه نشدم که به خودم مدال آویزان کنم. بیش تر زن‌ها آن قدر به پول احتیاج داشتند که می‌گذاشتند بلافاصله وارد شوم و اتاق را نشانم می‌دادند. اما با هیچکدامشان نتوانستم کنار بیایم. بالاخره تصمیم گرفتم در یک زیرزمین منزل کنم. با این یکی خیلی زود کنار آمدم. اوهام و خیال پردازی‌های من - کلماتی که خودش به کار می‌برد - او را نمی‌ترساند. با این حال اصرار داشت که تخت و اتاق را هفته‌ای یک بار مرتب و تمیز کند، به جای ماهی یک‌بار، که من خواسته بودم. گفت: موقع نظافت، که خیلی زود تمام می‌شود، می‌توانم در حیاط خلوت منتظر بمانم. و اضافه کرد - با لطف و تفاهم بسیار - که هیچوقت در هوای بد مرا از اتاق بیرون نمی‌اندازد. به گمانم این زن یا یونانی بود، یا ترک. هیچوقت از خودش حرف نمی‌زد. پیش خودم فکر می‌کردم که بیوه است یا دست کم زنی است طردشده. لهجه عجیبی داشت. اما لهجه خودم هم دست کمی از او نداشت. حروف باصدا را مثل هم تلفظ می‌کردم و بی‌صداها را جویده جویده. حالا دیگر نمی‌دانستم کجا هستم، تصویر مبهمی در ذهن داشتم - حتا همان را هم نداشتیم، هیچ چیز نمی‌دیدم - از خانه‌ای بزرگ با پنج یا شش طبقه. به نظرم این خانه به همراه خانه‌های دیگر پیکره واحد و محکمی را تشکیل می‌داد. دم دمای غروب بود که رسیدم و به گرداگرد خانه توجهی را - که شاید اگر بدگمان می‌شدم که دوباره باید روی سرم به هم آید می‌کردم - نکردم. پس می‌شود گفت که دیگر نباید امیدوار می‌بودم. راست است که هنگام غزیمتم از این خانه هوا صاف و آفتابی بود، اما من هرگز هنگام رفتن پس پشتم را نگاه نمی‌کردم. لابد جایی خوانده بودم، وقتی بچه بودم و هنوز هم می‌خواندم، که بهتر است هنگام رفتن پشت سر را نگاه نکرد. و با این همه گاهی پیش می‌آمد که این کار را می‌کردم. اما حتا بدون نگاه کردن به پشت سر هم به نظرم باید هنگام رفتن چیزهایی دیده باشم. اما چه چیزهایی؟ تنها پاهایم را به یاد دارم که یکی از پس دیگری از دل سایه‌ام بیرون می‌آمدند. کفش‌ها خشک شده بود و خورشید ترک‌های روی چرم آن‌ها را آشکار می‌کرد.

درست داخل خانه بودم، باید این را بگویم. به جز چند موش، در زیرزمین تنها بودم. زنک قراردادمان را به بهترین نحو رعایت می‌کرد. نزدیک‌های ظهر بشقابی پر از غذا می‌آورد و بشقاب شب قبل را می‌برد. همان موقع یک ظرف ادرار تمیز هم می‌آورد. ظرف دسته بلندی داشت که زن آن را زیر بغلش می‌گذاشت، طوری که دو دستش برای برداشتن بشقاب آزاد بود. بعد هم دیگر نمی‌دیدمش مگر وقتی که برحسب اتفاق سرش را داخل اتاق می‌آورد تا مطمئن شود بلایی سرم نیامده است. خوشبختانه نیازی به توجه و محبت نداشتیم. از تخت خوابم پاهایی را می‌دیدم که در پیاده‌رو می‌رفتند و می‌آمدند. بعضی شب‌ها، وقتی هوا خوب بود و سرخال بودم، صندلی را برمی‌داشتیم و به حیاط خلوت می‌رفتیم و از پایین توی دامن عابران را دید می‌زدم. به این ترتیب پس از مدتی خیلی از ساق پاها برایم آشنا شده بود. یکبار زنکه را فرستادم دنبال بذر پیاز و آن را در حیاط خلوت تاریک کاشتم، در کوزه‌ای کهنه. لابد طرف‌های بهار بود، و احتمالاً فصل مناسبی برای کاشت نبود. کوزه را بیرون اتاق گذاشتم، آویزان از طنابی که سرش از لای پنجره بیرون



بود. شب هنگام، وقتی هوا خوب بود، شعاعی از نور از بلندی دیوار بالا می‌رفت. آنوقت جلوی پنجره می‌ایستادم و سر طناب را می‌کشیدم، تا کوزه زیر نور قرار گیرد، و زیر گرما هم. کار چندان ساده‌ای نبود، درست نمی‌دانم که چه طور این کار را می‌کردم، ولی احتمالاً نور و گرما تمام چیزهای مورد نیازش نبود. تا جایی می‌توانستم دود به خوردش می‌دادم و وقتی هوا خشک بود رویش می‌شاشیدم. اما شاید این‌ها هم همه آنچه که نیاز داشت نبود. سبز شد، اما هیچوقت گل نداد، جز ساقه‌ای شل و ول، آراسته به چند برگ سبز، چیزی نبود. دلم را خوش کرده بودم که یک پیازچه زرد، یا یک تربچه دارم، اما چنین چیزی ممکن نبود. زنک می‌خواست کوزه را بردارد، اما من گفتم کاری به کارش نداشته باشد. می‌خواست یکی دیگر برایم بخرد، اما من گفتم که پیاز دیگری نمی‌خواهم. چیزی که بیش از همه آرام می‌داد صدای فریاد روزنامه فروش‌ها بود. هر روز سر ساعتی معین یلو رد می‌شدند،

پاشنه‌هاشان ترق ترق روی پیاده‌رو صدا می‌کرد، اسم روزنامه‌ها و حتا خبرهای داغ را به صدای بلند فریاد می‌زدند. سروصداهایی که از خانه بلند می‌شد چندان آرام نمی‌داد. دختر بچه‌ای - مگر این که پسر بچه‌ای بوده باشد - هر شب راه‌ساعتی معین، در جایی بالای سرم آواز می‌خواند. تا دیرزمانی نتوانستم بفهمم چه می‌خواند، اما به زور شنیدن تقریباً هر شبه‌شان بالاخره توانستم بعضی‌هایش را بفهمم. برای دختر بچه‌ای به سن او شعرهای عجیب و غریبی بود، یا برای پسر بچه‌ای به سن او. نکند این آوازی بود که از ذهن خودم تراوش می‌کرد، یا اینکه از بیرون به گوشم می‌رسید؟ به گمانم، به جور لالایی بود. خود مرا که اغلب خواب می‌کرد. گه‌گاه دخترکی می‌آمد. دو بافه موی سرخ دو طرف سرش آویزان بود. نمی‌دانستم که بود؟ کمی در اتاق پرسه می‌زد، بعد بی آنکه چیزی به من بگوید می‌رفت.

یک روز مأمور پلیسی به دیدنم آمد. گفت که تحت نظر بوده‌ام، بی آن که توضیح دهد چرا. مشکوک، گفت که آدم مشکوکی هستم. گذاشتم هر چه دلش می‌خواست بگوید. جرأت نداشت بازداشته کند. شاید هم آدم خوبی بود. یک کشیش، یک بار هم یک کشیش به ملاقاتم آمد. حالی‌اش کردم که عضو یکی از شاخه‌های کلیسای پروتستان هستم. پرسید دوست دارم از کدام فرقه پروتستان کشیش بالای سرم بیاید. گفت در کلیسای پروتستان، آدم گه‌گیچه می‌گیرد، و این مسأله علاجی هم ندارد. شاید هم آدم خوبی بود. گفت هر وقت به کمک احتیاج داشتهم خبرش کنیم. کمک! اسمش را گفت و توضیح داد که کجا می‌توانم پیدایش کنم. لابد اسمش را یادداشت کرده بودم. یک روز زنی که پیشنهادی به من کرد. گفت خیلی فوری به مقداری پول نقد احتیاج دارد و اگر بتوانم اجاره شش ماهم را یکجا به او پرداخت کنم، ربع اجاره این مدت را از مبلغ کل آن کسر می‌کند. نباید اشتباه کنم. سود این معامله در این بود که اجاره شش هفته‌(؟) اقامتم را به جیب می‌زدم و ضررش در این بود که تقریباً تمام چندرغاز سرمایه‌ام از دست می‌رفت. ولی به این که نمی‌شد گفت ضرر. به هر حال مگر من نمی‌خواستم تا آخرین شاهی پولم را آنجا بمانم، حتا بیش‌تر، تا وقتی که از خانه بیرونم کند؟ پول را به او دادم و از او رسید گرفتم.

یک روز صبح، کمی پس از آن معامله کذایی، مردی شانه‌هایم را تکان



داد و از خواب بیدارم کرد. خیلی از ساعت یازده نگذشته بود. از من خواهش کرد بلند شوم و بلافاصله منزلش را ترک کنم. باید اعتراف کنم که آدم خیلی معقولی بود. گفت که خودش هم به اندازه من تعجب کرده است. این جا خانه او بود، ملک شخصی‌اش. زنکه ترک روز قبل فلنگ را بسته بود. گفتم: اما من همین دیشب دیدمش. گفت: حتماً اشتباه می‌کنید، چون دیروز طرف‌های صبح، به دفترم آمد، و کلیدها را برایم آورد. گفتم: اما من اجاره شش ماهم را پیش به او داده‌ام. گفت: پولتان را پس بگیرید. گفتم: ولی اسمش را نمی‌دانم، بی‌آنکه از نشانی‌اش حرفی بزنم. گفت: اسمش را نمی‌دانید؟ لابد خیال می‌کرد که من دروغ می‌گویم. گفتم: من مریض هستم، باین حال که نمی‌توانم از اینجا بروم، آن هم بدون اخطار قبلی. پیشنهاد کرد کسی را دنبال تاکسی بفرستد، یا حتا آمبولانس، اگر آن را به تاکسی ترجیح می‌دادم. گفت بلافاصله به اتاق احتیاج دارد، به خاطر خوکش، چون ممکن است پشت در توی گاری سرما بخورد، و گفت که به پسر بچه ولگردی که نمی‌شناسدش سپرده که مواظبش باشد و ممکن است پسرک برایش دردرس درست کند. پرسیدم، نمی‌تواند جای دیگری به من بدهد، چیزی مثل یک سوراخ که بتوانم تویش دراز بکشم و دوران نقاهتم را در آن بگذرانم. گفت که نمی‌تواند و اضافه کرد، یک وقت فکر نکنید که من آدم بدجنسی هستم. گفتم: شاید بتوانم اینجا با خوک شما سر کنم، مواظبش هم هستم. آرامش چند ماهه‌ام در یک چشم به هم زدن دارد از بین می‌رود! گفت: آرام باشید! آرام باشید! به خودتان مسلط باشید! شجاع باشید! یالله، یالله دیگر، بلند شوید! به هر حال هیچکدام از مشکلات من ربطی به او نداشت. واقعاً که آدم پرحوصله‌ای بود. لابد وقتی که من خواب بودم از زیر زمین بازدید کرده بود. احساس ضعف می‌کردم. لابد ضعیف شده بودم. تالانو نور گجیم می‌کرد. اتوبوسی مرا تا ییلاق برد. در مزرعه‌ای نشستیم، زل آفتاب. اما به نظرم خیلی دیر این کار را کردم. به لبه پایینی کلاهم چند برگ دوختم، دورتادورش را، تا سایه‌ای درست کند. شب سردی بود. مدتی طولانی در کشتزارها پرسه زدم. بالاخره کپه‌ای پهن پیدا کردم. فردای آن روز راه شهر را پیش گرفتم. از سه اتوبوس پاینم انداختند. کنار جاده نشستیم، زل آفتاب و لباس‌هایم را خشک

برای باغچه‌هایشان. نمی‌توانست به یک راه بار زیادی را حمل کند، چون الاغ پیر بود، و نزار هم، و شهر هم دور بود، اما از این راه چندغازی درمی‌آورد، آن قدر که تنباکو و کبریتی بخرد و گه‌گاه هم یک من نانی. در یکی از همین سفرهایش بود که با من برخورد کرد، در حومه شهر. از دیدار دوباره من خیلی خوشحال شد. مردک بیچاره، خواهش و تمنا کرد که همراهش به خانه‌اش بروم و شب را آنجا صبح کنم. گفت: هر چقدر که دلت می‌خواهد بمان. گفتم: خرت چه مرگش شده؟ گفت: محلش نگذار، نمی‌شناسدت. به او گوشزد کردم که عادت ندارم بیش‌تر از دو سه دقیقه پیش کسی بمانم و از دریا هم وحشت دارم. غمگین شد. گفت: پس نمی‌آیی؟ ناگهان در کمال تعجب سوار الاغ شدم و راه افتادم، در سایه درختان شاه‌بلوط سرخ که کنار جاده روییده بود. دو دستی گردن الاغه را چسبیده بودم. پسر بچه‌ها ما را هو می‌کردند و به طرفمان سنگ می‌پرانند، اما هدف گیریشان بد بود، چون فقط یکی از سنگ‌ها به من خورد، که آن هم به کلاه‌هم خورد. آژانی جلویمان را گرفت، ما را به خاطر بر هم زدن امنیت عمومی سرزنش کرد. رفیق‌هم به او حالی کرد که ما همان‌طور رفتار کرده‌ایم که طبیعت‌مان ایجاب می‌کرده و این وضع در مورد پسر بچه‌ها هم صادق بود. در چنین شرایطی، برهم خوردن امنیت عمومی، اجتناب‌ناپذیر بود. گفت: بگذارید به راهمان ادامه بدهیم، تا امنیت بلافاصله به حوزه شما برگردد. از جاده‌های خلوت و پرت میان بر می‌زدیم، جاده‌های پوشیده از گردوغبار، از کنار گل‌های آبیبن و فوشیا و از کنار گذرهای پوشیده از علف‌های هرز و گل‌های مینا، شب فرا رسید. الاغه مرا تا جلوی دهانه غار برد، چون نمی‌توانستم پیدا کنم، در تاریکی، بزروهای سرازیر به سوی دریا را. سپس دوباره به طرف چراگاهش برگشت.

نمی‌دانم چقدر آنجا ماندم، باید بگویم که درست درون غار بودیم. با آب دریا و جلبک از شپش‌هایم پذیرایی کردم، اما خیلی از تخم شپش‌ها جان سالم به‌در بردند. با کمپرس جلبک از کلاه‌م پرستاری کردم، تاءثیر خارق‌العاده‌ای رویم گذاشت، اما زودگذر. توی غار دراز کشیده بودم و گه‌گاه افق را نگاه می‌کردم. بالای سرم گستره عظیم تپنده‌ای را می‌دیدم، بی هیچ جزیره و سنگپوزی، شب هنگام نوری غار را روشن می‌کرد، در فواصل منظم. همان‌جا بود که بطری شیشه‌ای کوچکم را پیدا کردم، توی جیبم بود. نشکسته بود، شیشه‌اش از جنس شیشه واقعی نبود. فهمیدم که آقای ویر همه چیز را برداشته بود. آن رفیق‌هم بیش‌تر وقت‌ها بیرون بود. برایم ماهی می‌آورد.

بزئی یک مرد ساده است - وقتی پای حقیقتی در میان باشد - که در



کردم. از این کار خوشم می‌آمد. به خودم می‌گفتم: حالا دیگر تا موقعی که لباس‌هایم خشک شوند هیچ کاری ندارم. وقتی خشک شدند با یک بروس شانه‌شان زد، به گمانم یک جور قشو بود، که در یک طویله پیدا کردم. طویله‌ها همیشه یارویاور من بودند. سپس در خانه‌ای رفتم ولیوانی شیر و تکه‌ای نان و کره گدایی کردم. غیر از کره همه چیزهای دیگر را دادند. گفتم: می‌توانم در طویله استراحت کنم؟ گفتند: نه. همیشه بوی گند می‌دادم، اما یک جور بوی گندی که از آن خوشم می‌آمد. آن را به بوی خودم ترجیح می‌دادم، بویی که آن بوی گند نمی‌گذاشت آن را حس کنم، مگر با نفس‌های عمیق. در روزهای بعد کلی زور زدم تا دوباره پولم را جمع کنم. دیگر درست یادم نیست که چه پیش آمد، آیا نشانی را پیدا کردم یا نه، نشانی درست بود یا نه، یا اینکه زنکه یونانی در آن نشانی بود یا نه. در جیب‌هایم دنبال رسید پول گشتم، تا بلکه بتوانم اسم زنکه را بخوانم. نشانی در جیبم نبود. شاید وقتی خواب بودم آن را از جیبم درآورده بودم. نمی‌دانم چندوقت همین‌طور ول می‌گشتم، گاهی این‌جا لنگر می‌انداختم، گاهی آنجا، در شهر و در بیلاق. شهر خیلی تغییر کرده بود. بیلاق هم دیگر آن‌طور که به یاد داشتم نبود. اما منظره کلی همان بود. یک روز به پسرم برخوردیم. کیفی زیر بغل زده بود و قدم‌هایش را تند کرد. کلاهش را برداشت و تعظیم کرد و دیدم که کلاهش مثل تخم‌مرغ طاس بود. تقریباً مطمئنم که خودش بود. سر برگرداندم تا با نگاه دنبالش کنم. با سرعت تمام پیش می‌رفته، مثل اردک راه می‌رفت، در حالی که کلاهش هی به چپ و راست می‌رفت و دیگر شواهد بندگی و بردگی را هم داشت. تخم و ترکه یک روسپی بود.

یک روز با مردی ملاقات کردم که از مدت‌ها پیش می‌شناختمش. در غاری کنار دریا زندگی می‌کرد. الاغی نداشت که یا روی صخره‌های ساحلی می‌چرید، یا در بزروهایی که به سوی دریا سرازیر می‌شد. هر وقت هوا منقلب می‌شد الاغه به دنبال اربابش به دخمه می‌رفت و آن‌جا پناه می‌گرفت، در تمام فصل توفان. آن دو شپ‌های خوشی را کنار هم می‌گذرانده، به همدیگر می‌چسبیدند، در حالی که باد زوزه می‌کشید و دریا بر ساحل شنی می‌کوبید. به کمک این خر می‌توانست برای شهرهای ما، ماسه، جلبک و صدف ببرد.



دیرآشنای شکوه و اندوه بود.

به هر حال هر چه که نبود، چار دیواری که بود. روی بستری از شاخ و برگ سرخس که به هزار بدبختی جمع کرده بودم استراحت می کردم. یک روز نتوانستم از جایم بلند شوم. ماده گاوی نجانم داد. از مه سرد و سنگین رم کرده بود و دنبال سرپناهی می گشت. بدون شک اولین بارش نبود که به آنجا می آمد. لابد مرا ندیده بود. سعی کردم شیرش را بیدوشم، ولی توفیق چندانی حاصل نشد. روی پستانش را تپاله خشک پوشانده بود. کلاهم را برداشتم، زیر پستانش گذاشتم و شروع کردم به دوشیدن شیر، در حالی که آخرین رمق‌هایم را به یاری می طلبیدم. شیر روی زمین می ریخته اما به خودم گفتم، ولش کن، مال بایام که نیست. مرا کف اتانق دنبال خودش می کشید، گه گاه می ایستاد و با سمش ضربه‌ای به من می زد. نمی دانستم که ماده گاوهایمان هم می توانند بدجنس باشند. لابد تازه دوشیده بودندش. با یک دست پستانش را گرفته بودم و با دست دیگر کلاهم را سر جایش نگه می داشتم. اما بالاخره توانست خودش را خلاص کند. چون مرا از میان چارچوب در کلبه کشید و تا درختان بزرگ و انبوه سرخس با خودش برد، آنجا بود که آخرین رمق‌هایم تحلیل رفت و مجبور شدم رهائش کنم.

موقعی که داشتم شیر را می خوردم خود را به خاطر کاری که کرده بودم سرزنش کردم. دیگر نمی توانستم روی ماده گاو حساب کنم و احتمالاً گاوهای دیگر را هم در جریان می گذاشت. اگر کمی زرنگ‌تر بودم شاید می توانستم با او از در دوستی وارد شوم. آنوقت شاید هر روز می آمد و گاوهای دیگر را هم دنبال خودش می آورد. شاید یاد می گرفتم کره بگیرم و پنیر بزنم. اما با خودم گفتم، نه، همینطوری هم اوضاعم خوب است، یک بار در جاده‌ای سرازیر حرکت می کردم، خیلی زود به گاری‌ها و ارابه‌ها برخورددم. اما هیچکدام سوارم نکردند. اگر لباس دیگری تنم بود و قیافه دیگری داشتم، شاید سوارم می کردند. لابد از زمانی که از آن زیرزمین بیرونم انداخته بودند خیلی فرق کرده بودم. بخصوص قیافه‌ام که لابد حسابی از ریخت افتاده بود.

دیگر نه آن لیخند متواضعانه و ساده دلانه بر لبانم می نشست، نه می توانستم قیافه‌های احمقانه‌های بخت برگشته را به خودم بگیرم. هر چه زور می زدم، نمی آمد که نمی آمد. قیافه‌ام مثل تکدای چرم کهنه، کثیف و پشمالو شده بود، قیافه‌ای که دیگر نمی توانست بگوید، متشکرم، خواهش می کنم، عذر می خواهم. چه مصیبتی. دیگر در آینده، با کدام قیافه می خواستم نوکرم چاکرم بکنم؟ کنار جاده دراز می کشیدم و هر بار که صدای چرخ‌های گاری را می شنیدم شروع

غار ی زندگی کند، دور از همگان. از من دعوت کرد تا هر وقت که دلم می خواهد بیانم. اگر ترجیح می دادم تنها باشم، با کمال میل غار دیگری را برایم روبه‌راه می کرد، کمی دورتر. هر روز برایم غذایی می آورد و گه گاه به من سر می زد تا مطمئن شود که حالم خوب است و به چیزی احتیاج دارم یا نه. مرد مهربانی بود. اما من احتیاجی به مهربانی نداشتم. گفتم این دور و بر یک غار آبی سراغ ندارید؟ تحمل دریا برایم سخت بود، صدای امواجش، جوش و خروشش، مدها و آشوب همیشگی اش. باد گه گاه از جنبش بازش می دارد. دست‌ها و پاهایم مورمور می شد. صدای دریا ساعت‌های متوالی نمی گذاشت خوابم ببرد. گفتم، شاید اینجا بدبختی خیلی زود به سراغم بیاید، آنوقت کارم به کجا می کشد؟ گفتم، شاید غرق شوی. گفتم، بله، شاید هم خودم را از بالای صخره‌ها پایین بیاورم. گفتم، اما من که هیچ جای دیگری نمی توانم زندگی کنم، در کلبه‌ام در کوهستان هم خیلی بدبخت بودم. گفتم کلبه‌ات در کوهستان؟ دوباره ماجرای کلبه کوهستانی‌اش را تعریف کرد، فراموشش کرده بودم. انگار اولین بار بود که این ماجرا را می شنیدم. از او پرسیدم هنوز هم آن کلبه را دارد یا نه. گفت از روزی که از آنجا فرار کرده دیگر کلبه را ندیده است، اما گمان می کرد که کلبه هنوز هم همانجا سرپا باشد، البته بدون شک کمی خراب شده است. اما وقتی به من اصرار کرد که کلید کلبه را بگیرم قبول نکردم، گفتم خیال‌های دیگری در سر دارم. گفت هر وقت به من احتیاج داشتی می توانی مرا همین جا پیدا کنی. آه آدم‌ها، آدم‌ها، چاقویش را هم به من داد.

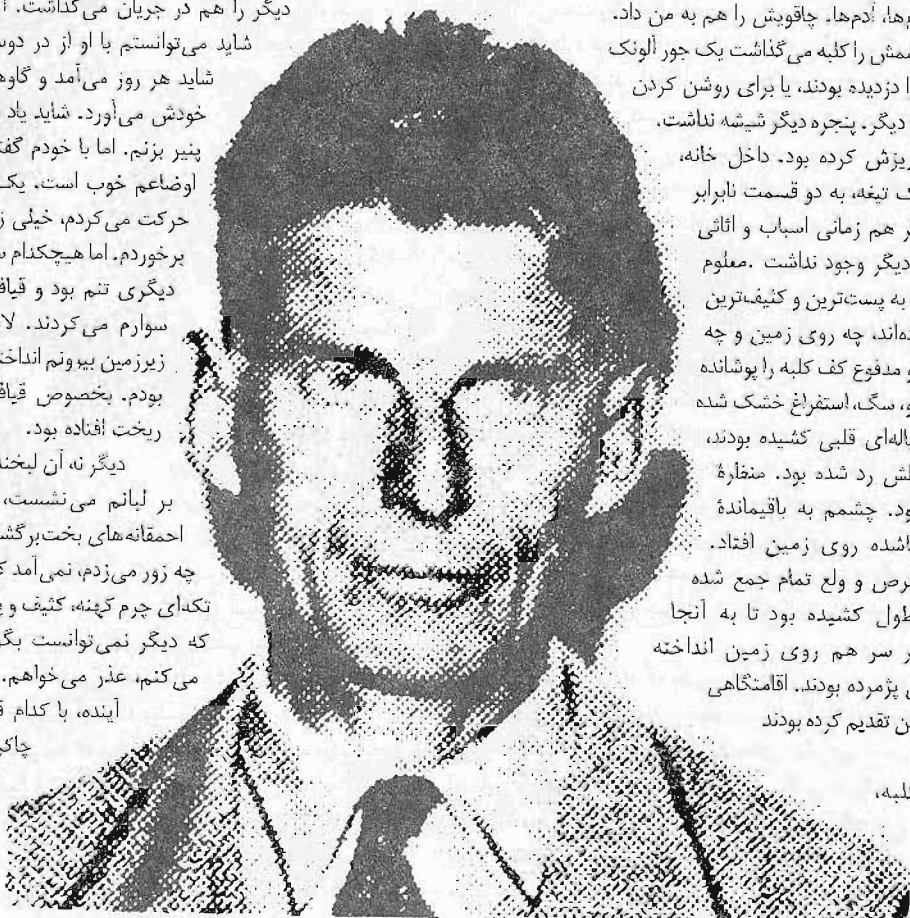
چیزی که او اسمش را کلبه می گذاشت یک جور آلونک چوبی بود. درش را دزدیده بودند، یا برای روشن کردن آتش یا به منظوری دیگر. پنجره دیگر شیشه نداشت. چند جای سقف ریزش کرده بود. داخل خانه، بوسیله بازمانده یک تیغه، به دو قسمت نابرابر تقسیم می شد. اگر هم زمانی اسباب و اثاثی وجود داشته حالا دیگر وجود نداشت. معلوم بود که در این کلبه به پست‌ترین و کثیف‌ترین کارها تن درمی داده‌اند. چه روی زمین و چه بیخ دیوار. کثافت و مدفوع کف کلبه را پوشانده بود، مدفوع آدم، گاو، سگ، استفرغ خشک شده و کاپوت. روی تپاله‌ای قلبی کشیده بودند، که تیری از وسطش رد شده بود. منظره چندان جالبی نبود. چشمم به باقیمانده دسته گل‌های ره‌اشده روی زمین افتاد. گل‌هایی که با حرص و ولع تمام جمع شده بود، ساعت‌ها طول کشیده بود تا به آنجا بیاورندشان، آخر سر هم روی زمین انداخته بودندشان، همگی پژمرده بودند. اقامتگاهی که کلیدش را به من تقدیم کرده بودند

چنین جایی بود.

گرداگرد کلبه،

صحنه همان

صحنه



روی صفحه اول کتاب اخلاق نوشته بود. عینک مال او بود. دماغی عینک را آن زمان‌ها از مفتول برنجی می‌ساختند، از جنس همان مفتولی‌هایی که برای آویزان کردن تابلوها و آینه‌های بزرگ استفاده می‌شود، و دو روبان بلند سیاه هم کار دسته را برایم می‌کرد. آنها را پشت گوش‌هایم می‌انداختم و زیر چانه‌ام به هم گره‌شان می‌زدم. شیشه‌ها خش افتاده بود، بس که در جیبم به هم می‌خوردند و به خرت و پرت‌های دیگری که در جیبم پیدا می‌شد. به گمانم آقای ویر همه آن خرت و پرت‌ها را از جیبم درآورده بود. اما دیگر به این عینک احتیاج نداشتم و آن را فقط برای کم کردن شدت نور خورشید به چشم می‌زدم. کاش اصلاً حرف این عینک را نمی‌زدم. اما دستماله حساسی مایه عذاب شده بود. آخر آنرا از آستر پالتوام درآورده بودم، نه، دیگر پالتویی نداشتم، خیلی خوب، از آستر کتم. دستماله بیشتر خاکستری بود تا سیاه، یا حتا می‌توانم بگویم که رنگ دستمال‌های اسکاتلندی بود، به هر حال من به همین هم راضی بودم. تا بعد از ظهر صورتم را رو به آسمان نیمروز بالا می‌گرفتم، و بعد از آن رو به افق تا شب هنگام. کاسه گدایی هم شده بود قوز بالا قوز. به خاطر کله بدقواره‌ام، نمی‌توانستم از کلاه‌هم جای کاسه استفاده کنم. دست‌دراز کردن چه‌طور؟ اصلاً حرفش را هم نزن. بنابراین یک قوطی حلبی پیدا کردم و آنرا به دکمه پالتوام، چه دارم می‌گویم، به دکمه کتم، آویزان کردم، نزدیک‌های فلانم. حالا مگر قوطیه راست می‌ایستاد، با احترام تمام جلوی عیاران خم و راست می‌شد و آن بیچاره‌ها هم چاره‌ای جز انداختن سکه در آن نداشتند. اما برای این کار مجبور بودند کاملاً به من نزدیک شوند، و این خطر وجود داشت که به من تنه بزنند. بالاخره یک قوطی بزرگتر پیدا کردم، چیزی مثل یک پیت، و آنرا در پیاده‌رو گذاشتم، درست جلوی پایم. اما آدم‌هایی که صدقه می‌دهند زیاد خوششان نمی‌آید آنرا پرت کنند، این حرکت حالت تحقیرآمیزی دارد که آدم‌های حساس از آن بیزارند. بگذریم از اینکه باید هدف‌گیری هم بکنند. آدم دلش می‌خواهد صدقه بدهد، اما نمی‌خواهد سکه‌اش زیر پای هر کسی برود، یا برود زیر چرخ ماشین، یا اینکه هر کسی بتواند آن را از روی زمین بردارد. پس صدقه نمی‌دهد. البته کم نیستند کسانی که خم می‌شوند، ولی به طور کلی کسانی که صدقه می‌دهند خیلی خوششان نمی‌آید به خاطر این کار خم شوند. چیزی که دلشان می‌خواهد اینست که گدا را از دور شناسایی کند، سکه را آماده کنند، و همین‌طور که از کنار گدا رد می‌شوند آن را رها کنند و یک «خدا عوضتان بدهد!» تحویل بگیرند. اما من همین چند کلمه را هم نمی‌گفتم، اعتقاد چندانی به خدا نداشتم، و به هیچ چیز شبیه آن هم، با این حال صدایی از دهانم درمی‌آورد. بالاخره یک جور تخته کوچک برای خودم دست و پا کردم که آنرا با طناب به گردن و بالاتنه‌ام آویزان می‌کردم. ارتفاعش خوب بود و لبه‌اش آنقدر از بدنم فاصله داشت که بتواند بی‌هیچ خطری پول سیاهی روی آن بیندازند. گهگاه روی تخته‌ام شاخه‌های گل، گلبرگ، خوشه و از این علفهایی که برای درمان بواسیر از آن استفاده می‌شود هم پیدا می‌شد، تمام عایدی‌ام همین بود. هر چند من دنبال چنین چیزهایی نبودم، اما اگر از این جور چیزهای قشنگ گیرم می‌آمد، برای تزئین تخته نگه‌شان می‌داشتم.

شاید فکر می‌کردند که طبیعت را دوست دارم. اغلب به آسمان نگاه می‌کردم، بی‌آنکه به آن خیره شوم. بیش‌تر وقت‌ها مخلوطی بود از سفید، آبی و خاکستری، و شب هنگام رنگ‌های دیگر هم به آن اضافه می‌شد. احساس می‌کردم به نرمی بر چهره‌ام سنگینی می‌کند، صورتم را به آن می‌مالیدم، و از این گونه به آن گونه تابش می‌دادم. ولی اغلب سرم را روی سینه‌ام رها می‌کردم. آنوقت تخته کوچک را به طور مبهم در دوردست می‌دیدم، رنگارنگ و شناور در هوا.

می‌کردم به پیچ و تاب خوردن. این اداها برای آن بود که خیال نکنند خوابیده‌ام، یا استراحت می‌کنم. سعی می‌کردم آه و ناله کنم و بگویم کمک! اما صدایی که از دهانم درمی‌آمد همان صدای عادی و راجی‌های رایج بود. دیگر ناله هم نمی‌توانستم بکنم. هنوز کارم تمام نشده بود و با این حال دیگر ناله هم نمی‌توانستم آه و ناله کنم. آخرین باری که به آه و ناله کردن احتیاج داشتم، این کار را کرده بودم، خیلی هم خوب، مثل همیشه، اما آه و ناله‌ام هیچ قلبی را جریحه‌دار نکرده بود. با خودم گفتم چه مرگم شده است؟ باید دوباره این کار را یاد بگیرم. وسط جاده دراز کشیدم، درست جایی که جاده باریک می‌شد، جوری که گاری‌ها بدون رد شدن از روی من نمی‌توانستند از جاده عبور کنند، لااقل یک چرخشان باید از رویم رد می‌شد، و اگر چهار چرخه بودند دوتایش مهندس شهرساز سیل قرمز، که کیسه صفراش را درآوردند، و چه اشتباه بزرگی بود، و سه روز بعد از عمل می‌مرد، البته از زور پیری. سرانجام روزی رسید که با نگاه کردن به دوروبرم فهمیدم در حومه شهر هستم، و از آنجا تا سرگردانی‌ها و پرسه‌زدن‌های قدیمی راهی نبود. و رای امید احمقانه‌ای که به آسایش یا رنج کمتر داشتم.

سیس نیمه پالین صورتم را با دستمالی سیاه پوشاندم و در کنجی زل آفتاب به گدایی نشستم. چون به نظرم چشم‌هایم هنوز کاملاً بی‌فروغ نشده بود، و این شاید به لطف عینک سیاهی بود که معلم سرخانه‌ام به من داده بود. کتاب اخلاق گولینز (Guelinez) را هم او به من داده بود. البته عینک مردانه بود، و من بچه‌ای بیش نبودم. بعدها جنازه‌اش را پیدا کردند، افتاده بود توی توالت، در حالی که لباس‌هایش به طرز وحشتناکی به هم ریخته بود، سخته کرده بود. آه چه آرامشی. اسمش (وارد) (Ward) را



پارک شده بود، روبه‌روی من، سخنران را از پشت سر می‌دیدم. یکپو
چرخید و شروع کرد صحبت کردن در بارهٔ من. این پاره‌پوش را ببینید
آرامتر شد، این انگل را. اگر چاردرست ویا راه نمی‌رود برای اینست که
می‌ترسد بیندازدش توی طویله. چون اینجا، پیروپاتال‌ها، بدبخت‌ها،
بوگندوها، جایشان در سطل آشغال است. مثل او هزاران نفر هست، حتا
بدتر از او، شاید هم ده هزار، بیست هزار - صدایی گفت سی هزار. سخنران
دوباره گفت، هر روز از کنار چنین آدم‌هایی رد می‌شوید. وقتی در شرط‌بندی
برنده می‌شوید یک پول سیاه هم جلوی اینها می‌اندازید. هیچ فکرش را
کرده‌اید؟ صدا گفت: نه. سخنران دوباره گفت: معلومه که نه، حتا همین
کار را هم برای قیافه‌گرفتن می‌کنید. آن هم فقط یک پنی، یا دو پنس -
صدا گفت: سه پنس - سخنران دوباره گفت هیچوقت به فکرتان هم
نمی‌رسید که این اسارت است، حماقت است، جنایت سازمان یافته است،
که اینطوری خودتان را وقف اعمال جنایتکارانه کرده‌اید. به این بیچاره، به
این بدبخت نگاه کنید. شاید بگویید خودش مقصر است. از او بپرسید آیا
خودش تقصیر دارد یا نه. صدا گفت، خودش بی‌پرس. بنابراین یارو خم شد
روی من و سوال کرد. طبق چوبی‌ام را کامل کرده بودم. حالا از دو تکه
چوب که به‌وسیله چند لولا با هم یکی می‌شد تشکیل شده بود، اینطوری
می‌توانستم وقتی کارم تمام می‌شد، آنرا تاکنم و زیر بغلم بزنم، از این جور
تعمیرات جزئی خوشم می‌آمد. دستمال را از صورتم برداشتم، چند سکه‌ای
را که دشت کرده بودم توی جیبم انداختم، طناب‌های طبقم را باز کردم، آنرا
تا کردم و زیر بغلم زدم. سخنران زوزه کشید، حرف

بزن دیگه، قربانی بیچاره! اما من راحم را
کشیدم و رفتم، هر چند هوا هنوز روشن
بود. از چنین اتفاقاتی که بگذریم کنج
دنجی داشتم، پرجنب‌وجوش ولی بی
خوش و خروش، پر رونق و آبرومند.
آن یارو هم لابد یکی از این
مذهبی‌های متعصب بود، توضیح
دیگری برایش پیدا نمی‌کردم. شاید
هم از تیمارستان دررفته بود. کلهٔ
خوش فرمی داشت، پوستش هم کمی
به سرخی می‌زد.

هفت روز هفته را کار نمی‌کردم.
چو تقریباً خرجی نداشتم. حتا
می‌توانستم کمی هم پس‌انداز کنم،
برای روزهای مبادا. روزهایی که کار
نمی‌کردم در دخمه‌ام دراز می‌کشیدم.
دخمه‌ام کنار رودی قرار داشت، در یک
ملک خصوصی، یا ملکی که قبلاً خصوصی
بوده. این ملک که ورودی‌اش به خیابانی تنگ،
تاریک و آرام باز می‌شد، در دیواری محاط بود، طبیعتاً
بجز آن طرفش که بر کرانهٔ رود بود و سرحد شمالی
ملک را تعیین می‌کرد، به طول تقریبی سی قدم. روبه‌روی
این ملک، آن طرف رود، هنوز هم چند بارانداز به چشم
می‌خورد، و پشت آنها خانه‌هایی با
سقف‌های کوتاه و درهم چپیده،
زمین‌های هرز، پرچین‌ها،
دودکش‌ها، و چند برج و
بارو. چیزی شبیه یک

پشتم را به دیوار تکیه می‌دادم، البته نه از روی تنبلی و لاقیدی،
سنگینی‌ام را از یک پا روی پای دیگر می‌انداختم و دست‌ها را به برگردان
کنم بند می‌کردم. با دست‌های توی جیب گدایی کردن، اثر بدی دارد. این
کار کارگرها را ناراحت می‌کند، به‌خصوص در زمستان. هیچوقت هم نباید
دستکش به دست کرد. پسر بچه‌های ولگردی هم پیدا می‌شدند، که به
هوای اینکه می‌خواهند پولی بدهند، تمام دخل را کش می‌رفتند، تا برای
خودشان آب‌نیات بخرند. دکمه‌هایم را، یواشکی، باز می‌کردم تا خودم را
بخارانم. زیروبالایم را می‌خاراندم، چارچنگولی می‌خاراندم. لای پشم و کرکم
را می‌خاراندم تا آرام شوم. یا این کار زمان هم می‌گذشت، وقتی خودم را
می‌خاراندم زمان هم می‌گذشت. به نظر بنده، خاراندن درست و حسابی از
[...][زدن بهتر است. آدم فوقش تا پنجاه سالگی بتواند [...]] بزند، گیریم
که چند سال هم بیشتر، اما بالاخره به یک عادت ساده تبدیل می‌شود. دو
دستم هم برای خاراندن کم می‌آمد. همه جایم می‌خارید، تمام تنم، لای
پشم و کرکم، نافم، زیر بغل‌ها، در ماتحتم، تازه لکه‌های اگرما و التهابات
پوستی هم بود که جز با فکر کردن به آنها هیچ چیز برایم روشن نمی‌شد.
توی [...]] را که می‌خاراندم حسابی خوش خوشانم می‌شد، شستم را تا
دسته [...]]، اما اگر بعدش می‌خواستم [...]]، مثل سنگ از این کارم پشیمان
می‌شدم. اما من که دیگر [...]] نمی‌گرفت. به نظرم گه‌گاه هواپیمایی رد
می‌شد، البته تک و تویی. آخرهای روز، خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد، که
حس می‌کردم پاچهٔ شلوارم خیس شده است. لابد کار سگ‌ها بود. چون
من که دیگر نمی‌شاشیدم. اگر هم بر حسب اتفاق تنگم می‌گرفت،

زینم را کمی پایین می‌کشیدم و خودم را راحت می‌کردم. یک بار
که سر پُستم بودم تا آخر شب آن را ترک نکردم. دیگر چیزی
هم نمی‌خوردم، باد می‌خوردم و [...]]. بعد از کارم شیشه‌ای
شیر می‌خریدم و شب در سرپناه‌ام آنرا سر می‌کشیدم. بیش‌تر
وقت‌ها به بچهٔ ولگردی پول می‌دادم برایم شیر بخرد،
همیشه هم همان بچه بود، بچه‌های دیگر نمی‌خواستند
برایم کاری بکنند، چرایش را نمی‌دانم. بخاطر زحمتی
که می‌کشید یک پول سیاه کف دستش
می‌گذاشتم. یک روز ماجرای عجیبی
برایم اتفاق افتاد. طبق معمول چیز
زیادی نمی‌دیدم. چیز زیادی هم
نمی‌شنیدم. توجهی هم نمی‌کردم.
در واقع آنجا نبودم. در واقع به گمانم
هیچوقت هیچ کجا نبودم. اما لابد آن
روز دوباره برگشته بودم. پس از مدت
ها که صدایی چرتم را پاره کرد. دنبال علت
صدا نبودم، چون به خودم می‌گفتم خودش خفه
می‌شود. اما چون خفه نشد مجبور شدم دنبال علت
صدا بگردم. صدای مرتبکه‌ای بود که رفته بود روی سقف
یک ماشین، و داشت برای عابران نطق می‌کرد. دست کم
مثل اینکه این بار یک چیزهایی می‌فهمیدم. چنان
عریده می‌زد که ترکش‌های نطق‌اش تا جایی که
من نشسته بودم پرتاب می‌شد. انحداد...

رفقا... مارکس... سرمايه...
بیفتک... عشق، من که
چیزی نفهمیدم.
ماشین کنار پیاده رو



میدان مشق هم دیده می شد که سربازها در آن فوتبال بازی می کردند. تمام سال را. فقط پنجره ها - نه. ملک مطرودی به نظر می رسید. نرده هایش بسته بود. علف هرز تمام باغ گذرها را پوشانده بود. فقط پنجره های طبقه همکف کرکره داشت. پنجره های دیگر گه گاه در شب روشن می شد، روشنائی کم فروغ، گاهی یک پنجره، گاهی پنجره های دیگر، اینطور احساس می کردم. شاید هم بازتاب نور دیگری بوده. روزی که در این دخمه منزل کردم، یک قایق در آن پیدا کردم، که دمر افتاده بود. آنرا برگرداندم، با چند سنگ و تکه های چوب تابش کردم، تمیزش کردم و یک تختخواب از آن در آوردم.

دیگر دست موش ها هم به من نمی رسید. به خاطر بلندی بدنه قایق. با این همه تمام زورشان را می زدند که خودشان را به من برسانند. فکرش را بکنید، می خواستند زنده زنده مرا بخورند، چون به هر حال هنوز نفس می کشیدم. آنقدر در جاهای مختلف در میان موش ها زندگی کرده بودم، که دیگر از اینکه بگویند آدمی عامی هستم باکی نداشتم. حتی یک جور حس همدردی هم نسبت به آنها داشتم. با اعتماد کامل به طرف من می آمدند، انگار اصلاً از من بدشان نمی آمد. آنها هم مثل گربه ها، کثافتکاری می کردند. وزغ ها، هم، شب هنگام، ساعت ها بی هیچ حرکتی، مگس شکار می کنند. آنها درست در جایی جا می گیرند که آنچه پنهان است پیدا می شود. آنچه در پرده است از پرده برون می افتد، در آستانه بودن را دوست دارند. اما صحبت سر موش های آبی لاغرمردنی، بود که به درنده خویی شهره عالمند. بنابراین با چند تخته که این ور آن ور افتاده بود، یک سرپوش برای قایق ساختم. این چیزهایی که به عنوان تخته توانستم پیدا کنم نقش خارق العاده ای در زندگی من داشتند، هر بار که به یک تخته احتیاج داشتم خودش سر و کله اش پیدا می شد، فقط کافی بود دستم را دراز کنم. از این جور تعمیرات جزئی خوشم می آمد، نه، آنقدرها هم خوشم نمی آمد. کاملاً روی قایق را می پوشاندم، حالا دوباره دارم از سرپوش صحبت می کنم. آن را کمی به عقب هل می دادم، و از سر قایق واردش می شدم، سینه خیز تا ته قایق می رفتم، پاهایم را از پشت بلند می کردم و دوباره سرپوش را به طرف سر قایق هل می دادم تا کاملاً رویم را بپوشاند. این هل دادن ها به تیرک افقی وارد می شد که آن را از تو به سرپوش میخ کرده بودم، از این طور تعمیرات جزئی خوشم می آمد. اما بهتر بود که از عقب وارد قایق شوم، بعد سرپوش را دو دستی بکشم تا کاملاً رویم را بپوشاند و وقتی می خواستم خارج شوم، باز دو دستی آنرا به عقب هل دهم. دو میخ بزرگ را در جاهایی که لازم بود از تو به سرپوش کوبیدم تا کار دستگیره را برانجام بکنند. این قبیل خرده کاری های نجاری، که با وسایل و مواد دم دستی انجام می شد - اگر جرأت گفتنش را داشته باشم - اصلاً برایم کسل کننده نبود. می دانستم که یکی از همین روزها کار تمام است، بنابراین کم دی بازی می کردم، مگر نه، کم دی - چه طور بگویم، نمی دانم. باید این را بگویم که درست در قایق بودم. سرپوشم آنقدر خوب چفت می شد که مجبور شدم یک سوراخ تویش در بیاورم. چشم ها را نباید بست، باید آن ها را در ظلمات باز نگه داشت، البته این عقیده من است. از خواب صحبت نمی کنم، از آن چیزی صحبت می کنم که به گمانم به آن شب زنده داری می گویند. در ضمن آن زمان ها خیلی کم می خوابیدم، خوابم نمی آمد، شاید هم زیادی خوابم می آمد، نمی دانم، شاید می ترسیدم، نمی دانم. به پشت دراز می کشیدم و هیچ چیز نمی دیدم، البته بفهمی نفهمی، درست بالای سرم، از میان شیارهای تنگ سرپوش، روز خاکستری رنگ دخمه را می دیدم. هیچ چیز ندیدن، نه، این دیگر اغراق است. صدای خفه فریاد گاکي ها را

می شنیدم که نزدیک دهانه فاضلاب بال بال می زدند. اگر درست یادم باشد، فاضلاب زرد و کدری قل قل می جوشید و به رود می ریخت، و پرنده ها بالای آن چرخ می زدند و از گرسنگی و عصبانیت قیل و قال می کردند. صدای امواج آب را می شنیدم که به بارانداز می کوبید، و به ساحل، و صدایی دیگر را، بسیار متفاوت از صدای نخست، که صدای حرکت آزاد امواج بود، آن را هم می شنید. خودم هم، وقتی جابجا می شدم، بیشتر موج بودم تا قایق، اینطور به نظر می رسید، و با کندشدن حرکت امواج جریان خون من هم کند می شد. اما چنین چیزی ممکن است ناممکن به نظر برسد. صدای باران، بیشتر وقت ها صدایش را می شنیدم. گاهی آبدانه ای، از سقف دخمه رد می شد، و می آمد و روی من از هم می پاشید. تمام اینها تصویری سیال را در نظرم مجسم می کرد. صدای باد هم با صدای باران درهم می آمیخت، شک ندارم که صدای خودش بود، یا شاید بیشتر صداهای بسیار متفاوت بازیچه هایش بود. تا صدای خودش. اما این صداها چه صداهایی بود؟ صدای خش خش، زوزه، آه و ناله. شاید چیزی که من می خواستم، صدای ضربات چکش بود. پان، پان، صدایی که در سکوت صحرا بکوبد. می گوزیدم. در این مورد هیچ شکی ندارم، اما سخت و خشک می گوزیدم، گوزم با صدای تلمبه ماندی خارج می شد، و در ابدیت بی انتها ناپدید می شد. نمی دانم چه قدر آنجا ماندم. درست درون جعبه ام بودم، باید این را بگویم. به نظرم در سال های آخر مستقل شده بودم. از اینکه دیگر کسی نیامد، از اینکه دیگر کسی نتوانست بیاید، و از من بپرسد حالم خوب است یا نه و به چیزی احتیاج دارم یا نه، اصلاً غمگین و ناراحت نشدم.

حالم خوب بود، بله، کاملاً خوب، و ترسی از بدتر شدن حالم دیگر هیچوقت به سراغم نمی آمد. و اما احتیاجاتم، می توان گفت تنها به فضایی که اشغال می کردم کاهش پیدا کرده بود، و از نظر کیفی، چنان تراش خورده بود و صیقل پیدا کرده بود که احتمال هر کمکی منتفی بود، البته از چنین دیدگاهی. دانستن اینکه من بیرون از خودم وجود دارم، گیرم هر اندازه که این وجود دروغین و ضعیف بود، دست کم روزگاری این قدرت را داشت که مرا تحت تأثیر قرار دهد. آدم مردم گریز می شود، علاجی هم نیست. باید گه گاه از خودمان بپرسیم که روی چه جور سیاره ای زندگی می کنیم. لب کلام، حتی کلمات هم رهایتان می کنند. و شاید این همان لحظه ای باشد که ظروف مرتبط نیز از ارتباط تن می زنند، می دانید، ظروف مرتبط را می گویم. گاهی پیش می آمد که بخواهم سرپوش را جابه جا کنم و از قایق بیرون بروم، اما نمی توانستم، بس که ضعیف و تنبل بودم. حس می کردم در چند قدمی ام هستند، خیابان های بیروح و پریها، چهره های وحشت انگیز، صداهایی که می کوبند، فرو می روند و می درند. پس تا زمانی که میل به [...] به من نیروی بدهد منتظر می مانم. نمی خواستم لانه ام را کثیف کنم! با این همه بیش تر وقت ها این کار را می کردم، و حتی بیش تر از پیش تر وقت ها. تنگام را از پایم درمی آوردم و کمی به پهلو می چرخیدم، فقط آنقدر که [...] باز شود. به دست آوردن قلمرویی، در میان [...] را پر کرده، و سپس [...] آن، این تنها فایده من بود. کثافتی که از [...] درمی آمد، اصلاً خود من بود، در این هیچ شکی ندارم. کافی، کافی، دارم کابوس می بینم، منی که هیچوقت کابوس نمی دیدم، جز چندباری که خوابیدم. اگر بخواهم صادقانه صحبت کنم، فکر می کنم که هیچ وقت کابوس ندیده ام. شاید وقتی خیلی کوچک بوده ام دیده باشم. اسطوره ام اینطور می خواهد. می دانستم که دارم کابوس می بینم، چون شب بود و در قایقم تنها بودم. غیر از این چه می توانست باشد؟ پس در قایقم بودم و بر آب می رفتم.

م/س
شماره ۲۰

به گوشم رسید. صدای زنجیر بود که به جلوی قایق وصل بود و داشت دور تنم می پیچید. لابد قبلاً سوراخی در تخته های کف قایق درآورده بودم، چون حالا روی زانو نشسته بودم و داشتم با چاقویی آنرا گشاد می کردم. سوراخ تنگ بود و آب به آرامی بالا می آمد. نیم ساعتی طول می کشید، حساب همه چیز را کرده بودم، مگر وقایع غیرمنتظره را. حالا ته قایق نشسته بودم، پاهایم را دراز کرده بودم و پشت به ساکی پر از علف داده بودم که از آن به جای کوسن استفاده می کردم، و مسکنم را مک می زدم. دریا، آسمان، کوه و جزیره ها به هم می آمدند و مرا له می کردند، سپس تا سرحدات فضایی شان از یکدیگر دور می شدند. به زحمت و بی هیچ افسوس به داستانی که تعریف کردم فکر می کردم، داستانی از زندگی ام، منظوم اینست که نه شجاعت تمام کردنش را داشتم و نه نای ادامه دادنش را.

احتیاجی به پاروکشیدن نداشتم و جریان آب مرا با خودش می برد. وانگهی پارویی هم نمی دیدم، لابد آنها را برداشته بودند. تخته ای داشتم، شاید هم تکه ای از نیمکتی، و هر وقت زیادی به ساحل نزدیک می شدم، و یا کپه ای یا قایقی باری می دیدم که به طرفم می آید، از آن استفاده می کردم. آسمان پر از ستاره بود، بدک نبود. از وضع هوا بی خبر بودم. نه سردم بود و نه گرم و همه چیز آرام به نظر می رسید. ساحل ها دورتر و دورتر می شدند، چاره ای نبود، دیگر نمی دیدمشان. گه گاه نوری کم فروغ فاصله مرا از ساحل مشخص می کرد. مردها در خواب بودند، بدنها برای کار سخت و خوشی های فردا تجدید قوا می کردند. قایق دیگر بروی آب سر نمی خورد، بریده بریده جلو می رفت، با تکان های خیزاب های کوچک حرکت می کرد. همه چیز آرام به نظر می رسید و با این همه کفاب بود که بر کرانه رود می کوبید. حالا هوای آزاد از هر سو احاطه ام می کرد، دیگر جز پناهگاه زمینی ام چیزی نداشتم و این چیز زیادی نبود،

پناهگاه زمینی، در چینی شرایطی. فانوس های دریا را می دیدم، چهار تا بودند، یکی شان فانوس قایقی بود. خوب می شناختمشان، از وقتی بچه کوچکی بودم می شناختمشان. شب بود، با پدرم روی بلندی بودم، همیشه دستم را می گرفت. شاید دلم می خواست مرا به خودش بچسبانند، با عشقی پدرانه، اما او خیال چنین کاری را نداشت. اسم کوه ها را هم یادم می داد. اما برای اینکه از سر این اوهام خلاص شوم به نور راهنماهای شناور خیره می شدم، به نظرم همه جا پر از این راهنماها بود، قرمز و سبز و حتا در کمال تعجب زرد و بر دامنه کوه که حالا آزاد و رها پشت شهر قد برمی افراشت، شعله های آتش از طلایی به سرخ، از سرخ به طلایی تبدیل می شد. خوب می دانستم که این شعله ها از چیست، طلاوسی ها بودند که شعله می کشیدند. خودم هم وقتی بچه بودم، با کبریت، آتش روشن می کردم و کمی دیرتر، وقتی به خانه برمی گشتم، قبل از اینکه بخوابم، از پنجره بلندم آتشی را که فروخته بودم تماشا می کردم. پس در چنین شبی، آکنده از سوسوهای کم سو، بر دریا، زمین و در طاق آسمان، هر جا که خیزاب ها و مد اراده می کردند می رفتم. متوجه شدم که کلامم، بدون شک با طنابی، به جادکمه ام وصل شده است. از نشیمنگاهم، در عقب قایق بلند شدم، و صدای چرنگ چرنگ بلندی

